

دیوارهای چادر به نقش پرندگان و جانوران و درختها و گلها مزین
 بود که همه از مر و ارید و جواهرات ساخته شده روی تمام دیرگهای آن
 بیوش جواهر نشانده بودند و حتی مینجهای چادر هم از طلای خالص بود و در تمام
 شهر و اردو کوس اعلان نواخته شد که آن نمایش بزرگ که در هیچ زمان و
 ملکی دیده نشد برای تماشای تمام ناس باز است. اهل بهرات و لشکر
 شاه هزارها آمده بران خیره شده تعجب نمودند.

این غنیمت‌های گران بها و اقسام خزان شاه باید وقت سفر تا تارستان
 بایران فرستاده شود. شاه پسر ووش را که در سفر میبرد همراه بود حاکم بر آن
 معین کرده آنها را به او سپرد. پسر بزرگش رضا قلی خان که در ایام ^{غضبت}
 طولانی پدر حکمران بود باید بشاه ملحق شده شریک فتوحات آن سفر گردد.
 ترتیبات سفر بزودی مهیا شد و بنه لشکر را بهم زوده آنچه را که مینخواستند
 و ابگذرند در بهرات انبار کردند. چادرهای سبک سفری تقسیم شد و بهر
 ده نفر یکی دادند. مالهای بنه را با احتیاط ملاحظه کرده اسبابه ایشان
 را درست کردند پیش از ختم ماه جون (سرطان) دوباره نفس بی قرار
 نادر به کار تسلی یافت و آن شکرکیه باید توران را فتح کند بیرون رفته
 بطرف رود جیهور راه افتاد. اگر چه عدویشان بسیار است ولی از
 میان تمام لشکر انتخاب و پایش شده اند.

چند نفر حرم هم همراهند که در قرق سوارند و ستاره خانم هم هست.

پانزدهم

در یک صبح روشن تابستان قرق از هرات کوچ میکنند. آفتاب گرم است اما هوا صاف و با صفا است و ستاره خوش حال است که دوباره خود را بر پشت اسب عربی خود می بیند. اضطراب شاه در او هم اثر کرده بود و میداشت در اردو شاه خوشحال تر از شهر است و کار هم کمتر دارد. تهیه سفر شاه را در شهر از صبح تا عصر مشغول میداشت. همینکه قرق راه افتاد شاه زود اسب زانده به آن رسید و معلوم بود که دیگری خیال است. موافق عادتش با کمال تقییل اسب تاخته متصل به آغاباشی عنان کشید. او برای پذیرائی شاه پیاده شد چشمهای شاه درخشان و از صورتش نور خوش خلقی تابان است. و در جواب سلام زنهای نقاب دار با تبسمی دست بلند کرد و فرمود: "آغاباشی سوار شو و همراه من بران. همین حالا خبر خوبی شنیدم." آغاباشی بست روی زین و عرض کرد: "انشاء الله همیشه قبله عالم خبر خوش بشنوند." شاه - "آردومی ولیعهد نزدیک هرات رسیده است و خودش جلور اردو میاید. امروز صبح با ما میرسد."

آغا باشی - مدتی جایش خالی بود - از آن وقتی که چشم ما بدیدارش
 روشن بود و دو سال گذشته است - آغا باشی قلباً شریک سرور شاه
 شد زیرا تمام اهل اردو و رضاقلی خان را دوست میداشتند - در خیلی
 از راهها مثل پدرش بود و سادگی سپاهگیری و جذابت نادر را هم داشت
 اگرچه جوان بود ولی می نمود و در میدان جنگ ثابت کرده دل لشکر را
 راز بوده بود -

ستاره خانم عقب شاه سوار بود آن کلمات را شنید و ذوق میکرد
 مگر شاه با او در باره رضاقلی خان حرف زده بود و او از افتخار نادر
 به پسر جنگیش خبر داشت و اقع این است که شاه رضاقلی را پیش از همه
 پسرهایش دوست میداشت و مخفی هم نمیکرد - پسر و دشمن طور دیگر بود
 اهل قلم بیشتر می ماند یا اهل شمشیر -

یک ساعت دیگر ستاره ملاقات پدر و پسر را دید - نادر هنوز مشغول تکلم
 سرورانه با آغا باشی بود و در عذر خنده اش گاه گاهی میخندید که ناگاه یک خط
 سوار از عقب رسید آن خواجه چیزی به آغا باشی گفت و اشاره به یک
 دسته سوار که آن طرف صفهای قرق در بیابان بودند نمود - شاه آن طرف
 را برگرداند و بطرف آن دسته یورتی را اندر مینیکه از قرق بیرون
 رفت عنان کشید و آن سوارها که پیاده شده بودند خدمت شاه میآوردند

دیدار یار غایب دانی چه فوق دار و ابریکه در بیابان بر تشنه بیار
 در جلور آن دسته بهیکل بلند راستی میخرا مید که رفتار و کردارش راستاره
 از همان دو شبیه به ناور میدید - شاه از پشت زین خم شده دستش
 را روی شانه پسرش گذاشت و معلوم میشد که احوال پرسی از هم میکنند
 بعد از آن رضا قلی خان سوار شد و هر دو پهلوی هم میرفتند -
 آغا باشی به ستاره خانم گفت - "ولیعهد پسر می است که باید به او
 افتخار کرد و خدا کند که همیشه پدر و پسر یکدل باشند" آغا باشی پهلوی
 ستاره سوار بود و او بایک صدای تعجب آئین جواب داد - "انشاء الله
 مگر ایشان پدر و پسر نیستند" آغا باشی نگاه به او نموده با حال
 تزد و آهسته گفت - "خانم! هر دو مثل همد - و ولیعهد دو سال
 تنها بوده است - اشخاصی بهم هستند که برای غرض شخصی دو بهم زنی
 میکنند" او اثر غضب در چشمهای خانم دید و تبسم کرده گفت "ببخیر
 خانم! جای ترس نیست - کاش حرف نزده بودم - انشاء الله خیر است
 ولیعهد جوان تشنگی است و دل شاه هم بزرگ است - خاطر جمع باش
 بعد از چند روز آن شب شاه آمد پیش خانم و او فهمید که شاه مثل
 صبح خوش حال نیست - بعد از چند دقیقه خود را علیحضرت مطالب را این
 طور عنوان فرمود - "شنیده پسرین از ایران آید" آغا
 ستاره - "بلی قربان - دیدم برای ملاقات او از قرق اسب

روانده بیرون تشریف برودید ما

شاه - "بچه خوبی است و خوب شد که آمد بجز او صرف برادرزاده

من در اردو است - او خیلی خدمت بمن خواهد کرد -"

ستاره - "ان شاء الله - میگویند ولی عهد سپاهی دلیری است

آثار نفرت در صورت شاه هویداشد و فرمود "چرا او را ولعهد

میخوانی جناب ما" ستاره "من شنیدم او را ولعهد میخوانند

و خود متبلد عالم هم بمن همین طور فرمودند ایا ولعهد نیست"

نا درنگاهی به فاعلم کرده بعد از یک ثانیه جواب داد "نه اشتباه نکردی

دلیر و قابل و بزرگتر از همه است - اما تعیین ولی عهد بمن است"

ستاره - "شکی نیست قربان - در ایران غیر از قبله عالم کسی نیست

هر چه حکم بفرمائید همه اطاعت میکنند"

آثار نفرت از صورت شاه ناپاک میشود تا یک ساعت تشریف و تجید

پیش را میکند - همینکه از دلیری آن جوان حرف مینزد صورتش از فخر

روشن میشد و چشمهایش میدرخشید و در آخر فرمود - همیشه سپاهی

است مثل من - دلش دلیر و بازویش قوی است - هنوز جوان است

و گاه گاهی سرش گرم میشود - مثل من کامیاب نه شده است و احتیاط

هم نیا موخته است - اما مرد شجاعی است - غیر از او کسی قابل ولعهد نمیست"

قوه جنگی شاه از کنار بیابان خشک ترکمان در حرکت است و بطرف
 شمال شرقی می رود. یک جا از رگیزار بی آبی عبور کردند که سه روز راه
 بود و جمعی از مرد و اسب تلف شدند اما روی هم رفته مسافت آن مأ
 پسند خاطر بود. در کنار خط حرکت لشکر نیرازی بود که شکار بسیار از
 قبیل تذرو و آهوز و گراز داشت. کلام یک نفر شاه یعنی این است
 "شکر این قدر آهوز زده بودند که کسی گوشت گوسفند نمی خورد"
 شاه تعجب نمود و چندان هم خوشش نیامد که دید پسرش این قدر
 قوی تر و دیرتر از آن است که گمان کرده بود و اما بعد دلش صاف شد
 رضا قلی خان آن ملک را بلد بود و خود را واقعاً مفید ثابت نمود تا در
 فوق العاده خوشحال بود. شریک دسته شکارچی پسرش می شد و مهنیک
 یک خوک وحشی از پیشه بی بیرون دویده یکی از صاحب منصبان
 مخصوصش را که شبیه به خود خوک بود از اسب انداخت شاه مثل غرش
 رعد قاه قاه خندید و به آن صاحب منصب فرمود "برادر کوچک تو
 به تو خیلی بی ادبی کرده است" اگر بیان یک مورخ کهنه قابل قبول
 است هر شاه بی سبب نبود زیرا آن صاحب منصب فریب کوتاه
 و بد شکل بود رنگ سیاه و صورت زشتی داشت شکنهای پوستش
 مثل پوست کرگدن و سر و گردنش صرف قابل این که از هم بریده باشند

در مقابل نادر شاه قد بلند و رنگ سرخ و سفید قشنگی داشت صورتش
بهم تر و تازه و دلیرانه بود.

شب که بمنزل میرسید ندر رضا خان بانا در شام میخورد و تا خیلی
از شب رفته میگفتند و میخندیدند از این جهت شاه منزل شاهانم
کم میآید ولی او خود پسند نبود از خوشی شاه مسرور می شد. آخر به شهر
تاریخی بلخ رسیدند. شهر خراب است ولی در عین خرابی قشنگ
است و کارها موافق دلخواه.

باب شانزدهم

در بلخ لنگ نمودند و شاه تهبیر فتح سلطنتهای تاتارستان را
تکمیل نمود. وقتیکه خیلی دور و درهنگام دستان بود فکر این
جنگ کرده با یک حزمیکه مخصوصش بود یک سال قبل دستور العملها
لازم را داده بود. به قلب توران یک راه بود یعنی شط اعظم صیون
که بطرف شمال در دریای ارال میریزد به حاکم بلخ حکم شده بود که در
کنار رود جیهون غله انبار بکند و استخوان ماهی از بندگستان
فرستاده شده بودند تا یک هزار گشتی بسازند که بشود از آنها هم صیور

ساخت و هم آذوقه را عبور داد. کشتیهای غله حالا بار کرده و سپرده
 به برادرزاده شاه علی قلی می باشد و خود شاه بالشکرش در کنار چپ
 شط در حرکت می باشند تا آن کشتیهای آذوقه را از حمله ایلات ترکمن
 محفوظ دارند. ترکمنها آدم فروش بدی بودند و بیابان خشکشان در
 طرف مغرب افتاده.

زینهای حرم را در کلکهای جادو اند که از مشکهای کاوی باو کرده
 ساخته شده و در کمال راحت بودند. یک دسته از آن کلکها در جریان
 آب شنا میگردند و کشتیهای پیر از مردان مسلح قراول آنها بودند. در
 یکی از آن کلکها ستاره خانم با کمال راحت روی فرش نشسته هر روز
 تماشای حرکت منظم شکر بزرگ را می نمود. سفر دوازده روزه ایشان
 را به چارجوی رساند که نزدیکترین نقطه جبهون به بخارا بود. بدستور العمل
 شخصی نادر صبری از کشتیها در آنجا ساخته شد و شکر بطرف راست
 رودخانه عبور نمود.

در آن وقت به یقین پیوست که شاه بخارا از مقابل با فاتح منهد و ستان
 کاملاً مایوس شده است. اعیان دولت بخارا از شهرت نادر و نیز از
 تهیه بزرگ حمله ترسیده شاه خود را مقرر به تسلیم شدند و بعد از رسل
 و رسایل لشکر ایران پامی تخت را تصرف شدند بدون اینکه
 تهری حالی شود. شهر تاریخی که بزرگترین پامی تخت نوران بود از دست

عمارت محفوظ ماند و در واقع عمارتش هم چند ان اهمیت نداشت زیرا
 بخارا با وجود شهرتش صرف در مساجد و مقابر غنی بود. اگر چه نادر
 شهر را خراب نکرد اما در خاطر داشت که شاه بخارا سابقاً برای او پیغامها
 جو رانه فرستاده بود از این جهت حکم شد مثل شاه مغول شخصاً در
 اردوی فاتح حاضر شود. پذیرائی شاه بخارا ذلت آمیزتر از پذیرائی
 امپراطور مغول بود ستاره خانم در عمارت نزدیک پشت پرده و کج
 شاه توران رانی بنید که پیاده شد بطرف آن زمین بازمی که نادر
 نشسته است می رود. محض اثر کردن در اهل آن مملکت مغلوب
 نادر عازم شده بود و خودش را در تمام جلالش نشان بدهد لباس
 سلطنت پوشیده بر تخت نشست و اعیان در برابر لباس مجلل
 دورش ایستاده نشسته شاه چون خورشید تابان بدورش
 حلقه انجم دلیران.

همینکه شاه بخارا را نزد فاتح آوردند مرفرود آورد. نادر از جا
 خود بهم برخواست بلکه به همان حرکت مهر و چند کلمه تعارف جواب
 اظهار ارادت فرمانروائی را داد که وقتی شهرتش در تمام آسیا
 خیلی بیشتر از شهرت فرمانروای ایران بود. تا هزار مایل در تمام
 باندهای زمین مشرق مشهور شد که غرور توران بر روی پای

سپاهی ایرانی ذلیل افتاد.

بعد از یک و روز شاه بخارا تاج سرخویش را با چند صد شتر و اسب و چند کتاب فارسی خوشنویس نزد شاه فرستاد چه کند بینوا همین را داشت. هدیه اش با نوعی از استهزاء قبول شد. ایرانیها مضمون گوا این آیه مناسب مقام را خواندند. مثل الذین حملوا التوراة ثم لم يحملوها کمثل الحمارِ الجبلِ ارفقاراً.

شاه را امیر بخارا را مجبور نمود اسرای ایران را آزاد کند آن اسرا را اهل بخارا از ترکتهای دزدان قدیم خریده بودند. اسم هزارها و یک نام در دفتر شکر ایران نوشته شد.

یک و روز ناگهانی بدل ستاره طاری شد که شنید خواه شاه مغلوب زن مروی شده است که برای او تمام دنیا بود نعره و صدای ساز عروسی را شنید که خبر از ورود ملکه اوزبک میدادند و او در چادر خود تنها افتاده آن تلخی را که زن مشرقی باید بداند و بازه چشید.

بامعنی

خبوه بمعنی تنها است و در بیابان خشک خبوه افتاده است چه یا و گارها که دور آن اسم جمع شده است چه قدز شکرها که سعی به رسیدن

آن برجهای افسانه گردند در یک بیابان خشک تلف شدند
 اما به نادر شاه اشکالات آن اراده عظمی کار یک مہمیززدن
 را داشت. طمعش به حرکت آمد قسم خورده بود و آن شهر طلسم نما
 بشود با وجودیکه سیدالنت پیم بیابانهای خشک در پیش و اردو هزارها
 سوار جنگی ساکن آن شهرند. در چندین پشت گذشته از دحامی
 ویران کن آن سوارها صحرائی ایمان را غارت میکردند.
 هزارها اسیر بیچاره در رکاب آن سوارهای سخت بطرف شمال ناپدید
 گشتند و از خانه و اقارب خودشان گم ابدی شدند.
 نادر میخواهد پرده را بردارد و آن وحشت را در ابدی نماید
 که سالها قلوب اهل وطنش را پر از خوف نموده بود.
 نادر که هنوز در بخارا بود شنید که شکرچیوه بطرف جنوب در
 حرکت است تا با او مہ آید نماید. نترکنها هم در بیابان جمع شده
 بودند تا به شکر نادر شاه که نگهبان پل و انبارهای غله بودند حمله
 نمایند. خط رجعت قزلباشهایی که بطرف شمال دور شده در دست
 کنار رودخانه تحصیل علیق می نمودند بریده شده چند نفر از ایشان
 نجات یافته خبر به اردوی شاه دادند که فاصله دشمن قوی از چار
 جوی کمتر از پنجاه میل است.

نادر با قلب آن لشکر یکه بخارا را گرفته بود و فوراً حرکت کرد و حیات
 لشکر بسته به انبارهای غله بود و شاه برای اطمینان به حفظ آن پیشتر
 رضاخان را با چند هزار سوار نامی و صد شتر زنبورک مدد فرستاد و
 رضاقلی خان هم با میل آن خدمت را قبول نمود زیرا فطرت
 عالی داشت و دو سال تمام آزاد بود و حال که زیر دست پدر گشته
 تنگ آمده است و منتظر است بار دیگر آزاد شود. روح دلیرش از
 موقعیکه برای جنگ و ناموری بدست آمده سرور گشت. پامپور
 ظاهراً تکالیف خود را از شاه گرفت و گفت "به چشم شاه بنده را
 خیلی مسرفراز فرموده است. این سگهای آدم فروش پیش سوارهای
 شاه داخل آدم نیستند ان شاء الله ایشان را مثل باو که خاک را
 از بیابان بر میدار و بر میداریم. اما چو شمشیر بیهندی کشم از میان
 نه توران گذارم نه تورانیان."

نادر با افتخار پدران گوشش میداد و در پسر روح مشتعلی میدید
 و از کلماتش گرم شد اما چون شاه مجرب جنگهای بسیار بود میدانست
 که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. فرمود "فرزند! ترکمنها و زوزند
 و حمله شان اهیتمی ندارد و اما ایشان تند رفتار و مزورند. خدا
 میداند چند هزار از سوارهای ایشان در بیابان جمع شده است.

کار مهمی بتوسپرده ام مشغول تو این است که کشتیها و انبارهای غله را
حفظ کنی که روح لشکر است ملتفت باش که قابل اطمینان من باشی
و قبل از رسیدن من دور نزدی و تقجیل بجنگ نمانی -

رضاقلی خان وعده احتیاط نمود ولی با تمام ادب رفتارش اثر
بی صبری از او مفهوم می شد هنوز درست مخرجش نه شده بود که روی
زمین جا گرفت و با سوارها و زنبورکهایش زور به شصت میل راه
میان بخارا و رودخانه آورد -

صبح روز سوم که هنوز آفتاب درست طلوع نکرده بود نادر سهول
چارجوی رسیدیل سالم و آب وسیع جیهون از کشتیهای غله پوشیده
شده بود و لشکر چوه حمله نکرده بودند - نادر پیاده شد و در نظر همه
پیشانی بر زمین گذاشته سجده شکر نمود -

رضاقلی خان روز پیش از رودخانه عبور کرده در بیابان
مغرب بود و سفارش کرده بود پادشاه عرض کنند برای جاسوسی از قوه
و دشمن بیرون و اطلاعات می فرستد - شکر رسید و از مسافرت
شب طولانی خسته بود - نادر در چادر خویش نشسته منتظر قاصدهای
پسر گردید -

حالا دیگر اضطرابی ندارد و زیرا آذوقه محفوظ ماند
و میخواهد پیش از جنگی که بنظر لازم می آید لشکرش راحت کنند اما حکم کرد

از پل عبور کرده در کناره غزلی اردوزنند چند هزار از ایشان عبور
کردند و باقی هم مشغول عبور از جسر بودند که خبری از شاه رسید برخواست
سوار شده از رود عبور نمود دستهای کوچک از سوارها در
طرف مغرب بیابان دیده میشد و از رفتارشان معلوم بود دشمن
می باشند در آن صورت ایشان پشت سر شکر رضا قلینخان
در آمدند و جای این خوف بود که شاید او در اشکال افتاده باشد
ناور به بالای تپه که در کناره غزلی بود در اندو تمام لشکر یکجا بودند
صف آرائی کرده منتظر و قلع از حمله دشمن شدند چشم مجرب شاه اشتبا
ندی کردند که آنها را هم خوب می شناخت جامی اشتباه نبود دستهای
نیزه دارهای ترکمن در میان یک میلی یا دو میلی رودخانه بودند
که آهسته بطرف سر پل پیش می آمدند در عقب آنها جامی خسیلی
دور ابری از غبار را میدید که بهوای آبی صاف بیابان بلند میشد
آن غبار مثل غبار یک از حرکت ستون لشکر بر بنج و طولانی نبود
بلکه از یک نقطه بر میخاست
عقله در میان ترکمنها شلوقی پیدا شد اسبها را بر گردانده
می تاختند از حرکت ایشان که زیاد تر بر میخاست اما از میان
آن شاه برق سزین را نشان را میدید بعد از لحظه ناور دید سوارهای
راست بطرف پل می آید سوار با کمال تند می میراند و ترکمنها از راست

و چپ میخو استند خودشان را به او بزنند.

آن منظر صرف یک معنی داشت که رضا قلی خان قاصدمی فرستاد
که میخو اهد خودش را به پل برساند و ترکمنها کمال سعی را در آن کردند که گذار
ناور رنگ اسب خنگش را میدید همچنین برق شمشیرش را که
بالا و پایین میرفت و معلوم بود و درفش ارسخت است و جان باز آید
میراند. آواز غنیم ناور به یک کلمه از فرمان غرید. تبرش را بالای
سرش بلند کرد و اشاره بطرف جلو نمود. اسبش جلوحبت و تمام
صف طولانی قزلباش با یک نعره در پیش دوامند.

همینکه راه افتادند دیدند آن سوار منخرف شد تا از ترکمنهای
که در راهش بودند به پرمهیز و تاجکی دو دقیقه چنین بنظر آمد که گویا
دور او را گرفته اند. بعد از آن از صف تا زمان نعره نصرت تجید
بلند شد. اسب خنگ از میان عیار و سر نیزه بایرون آمد و راست
میدواند. ترکمنها تا چند قدم دنبال کردند بعد فهمیدند وقت گذشته
است برگشتند و در بیابان تاختند.

ناور عنان کشید و مدفوف شکسته قزلباش ایستاد. پس مردی
را که نجات دادند و و انده آمدند نزد ناور و حبت رومی زمین دستار
افتاد و سر بزرگ تراشیده اش نمایان شد از شکاف زخم خشارش

خون جاری بود و از ریشش بیچکید از شمشیر استنش که در دست داشت نیز خون بیچکید. تنگ ایستاده سرش را زبر انداخت. پهلوهایش میزدند و سوراخ سرخ و ماغش کاملاً باز بود.

ناوردید آن مرد افغان است. فرمود "آفرین آفرین خوب راندمی. چه خبر آوردی؟" سوار شاه را شناخت تعظیم کرد و سعی نمود حرف نزنند. نفس زنان عرض نمود "قبله عالم قربانت کردم برای خاطر خدا جلو بروید. تمام لشکر دشمن و لیبهد را محاصره کردند و نمیتوانند صفشان را بشکنند. قزلباش مثل شیطان جنگیدند و هزار بار از آدم فروشها را کشتند اما دشمن مثل بلخ رومی بیابان را پر کرده است. از طلوع فجر قزلباش می جنگند خسته اند و نزدیک است از تشنگی غش کنند. حمله آخری شان دفع شد و جان و لیبهد بسختی نجات یافت به چند نفر از ما که سواری خوب بلدیم فرمود اگر بتوانیم از صف دشمن عبور کنیم و خود مشغول از نمودن یک یورش دیگر است. چند تپه رمل در تصرف دارد و شلیک زنبور که تا حال دشمن را ووزنگاه داشته است اما گلوله بار و خیلی کم شده است و آب هم ندارند برای خدا حکم پیش رفتن بدهید."

صورت ناوردتاریک شده فرمود "تو کی هستی؟ آیا میتوانی راه

نشان بدهی - تو که زخمی هستی با سوار - "فرمان مطالبی نیست
 بعضی از نیربای نشان بمن خورد اما مطالبی نیست - میتوانم راه نشان
 بدهم - من نیک قدم یوسف زامی از کشیک خاصه ولیعهدم با
 ناور - آفرین - یوسف زایها مروند - بدو زخمها بیت را به بندند
 شاه برگشت فرمان بدو و طولی نکشید که یک قوه عمده در بیابان
 ب حرکت درآمد - از آن کار و غضب بود زیرا یک حصه شکرش از
 بخارا با او آمده بودند و از سفر خسته شده و ناور میخواهد ایشان را
 برای جهد تازه ببرد - دیگر اینکه میخواست با اهل خیوه در بیابان بجنگد
 آن هم بایک حصه از شکر خود که باید متصل رود خانه بمانند - نجات دادند
 رضا قلی خان لازم بودند زیرا اسیر شدن یا هلاکت ولیعهد و چند نفر
 قزلباش زیاده از اندازه رفعت به اهل خیوه میداد و شکر ایرانی
 هم ترس بر میداشتند - مجبوراً میرفت ولی خیلی متغیر بود - با آنکه شاه
 رضا قلی را آگاه کرده بود و او غفلت کرده کامیابی تمام آن لشکر کشی
 را در خطر انداخت -

شاه جلو میراند و احتیاط راه را دارد و ملتفت است حمله پیشکش
 نشود ولی احساسات غضب آلود از او مترشح است - به نیک قدم
 فرمود و پهلوی من بران و از او واقعات روز پیش را می پرسید

و همان طور می بود که شاه گمان کرد.

رضاقلی خان بجز در رسیدن چارجوی از رود عبور کرده بازبور کرد
 و سوار به تعجیل بطرف شمال رفت تا از کار دشمن مطلع شود. تا وقتی
 که در کنار رود در میان نهرا و دهاست میراند. سالم بود اما ترکمنها
 و در میسره اش را در بیابان بسته بودند و غفلتاً خلفش را با قشونی
 که بزرگتر از لشکر خودش نبودند تهدید نمودند. ولی عهد جمله نمود
 به آسانی ایشان را پس نشاند اما به دنبال کردن ایشان
 در بیابان اغوا کرده شد تا شب او را چند میل از رودخانه دور بردند
 و در مرکب همه بسته از این جهت شاه زاده حکم به توقف داد.
 در طلوع فجر او خودش را محاط دشمن دید جمله های آتشی او موثر شد
 ترکمنها با استقامت حمله را می پذیرند و متصل میبند و میسره و خلفش
 را تهدید میکند لشکر کشی آنها ساده و واضح بود ولی کامیاب
 گردید. از تعجیدهای غیورانه مرو یوسف را می از دلیری رضاقلی خان
 هم پدر غضبناک پسر را معذورنداشت. نیک قدم گفت
 عهد مثل رستم جنگید و در میان نیره دارهای ترکمان بر
 دست خود ایشان را میانداخت آنها پیش ولیعهد
 شاه تبر و ستش را از که علامت قزلباش بود

بطریق استهزا فرمود. آن کار قزلباش بود. اگر من اینجا بمردن رسیدم
 بودم انجام کاچه میشد و اینجا شس حالا چه میشود؟ شاید ما دیر
 برسیم. همینکه متذکر شد در باره پسرش حرف مینزد خود را
 نگاه داشت و فرمود. "چه طور شد تو که یوسف زای هستی و اصل
 کشیک خاصه ولی عهد شدی؟"

نیک قدم - قربان - ولی عهد شنیدم. مردم دو ماند -
 شاه "بلی - چه شنید؟" نیک قدم "قبله عالم -
 بنده را به بخشید - او شنید که در زمان توقف شکر در مملکت
 یوسف زای من از رودخانه به شنا عبور کردم."

نا در جواب نداده. آنچه رضا قلی خان کرده همان بود که خود شاه
 میل داشت بکند اما آنوقت متغیر بود پس در دل گفت "پسیم
 کشیک خودش را از اشخاصی انتخاب میکند که میخواهند برگشتند
 یافتن راه میدان جنگ آسان بود. بیابان خشک و حاجبی نداشت
 اتپه رطبی دیده می شد. ابر غبارشان خوبی بود و صدای
 بلند معلوم بود که ابرانیان تا حال خود را نگاه داشتند
 زاموش کرده مشتاقانه زوز بر راه آوروند و جمعتهای
 نشستند بعد از نیم ساعت دیگر دیده میشد

که ترکمنها خود را بطرف راست و چپ دور کشید و سنگر رضاخان
 را خالی میگذاشتند چون دو لشکر ایرانی چند صد ذریع از هم فاصله
 داشتند رضاخان خودش سوار و با یک دسته کوچک سواره از صف
 تپه‌های رمل عازم خدمت پدر شد پیش از رسیدن به پدر پنهان
 آمد و پیاده عازم خدمت گردید غرق غبار و عرق بود ناور با ترش
 روئی او را پذیرفت و فرمود - این طور اطاعت از احکام من
 میکنی و دیگر چه طور به تو اعتماد کنم کارت احمقانه بود
 رنگ رضاقلی خان سرخ شد اما سزیر بیانداخته در رکاب پدر
 ساکت ایستاده بود - ترکمنها خیلی هستند و اگر چه در اتصال
 دو لشکر ایرانی مقاومتی نکردند اما دیده می‌شود که حالا خودشان را روی
 قطار طولانی تپه‌های رمل طرف مغرب کشیده میخواهند جنگ کنند -
 پشت ایشان بطرف بیابان خشک است که برایشان پناه محفوظی
 است که چرا که زائیده بیابان بودند اما برای ایرانیان بیابان
 خشک دشمن مهلکی بود - حالا بعد از ظهر است -
 ناور لحظه در تروید بود چون میدانست نمیتواند و نباشان دور
 برود و چون بنظر آمد که ایشان خیال استقامت دارند عازم پور
 بایشان شد - برای اطمینان و سلامتی خودش باید پیش از حرکت
 سیاستی بکنند - دشمنت مور بود و ماری گشت - گروهی مهلت از او باگردد

با تعجیلی که ممکن بود لشکرش را مرتب نمود و در بین آب به شکر
بی حال رضا قلی خان و او مشکهای آب را روی شترهای نکه
همراه آورده بودند لشکر رضا قلی در حملههای مکرر خود خیلی صدمه
خوردند و میدیدند دشمن مسرور و همقطارهای مجروحشان را نیزه
مینزدند و سمری بریدند. حمله آخرشان ایشان را کم دل ساخت و
ان وقت دیگر قایل کار نبودند.

وقتیکه لشکر نادر که بالنسبه تازه بودند به صف آرائی اشتغال
داشتند و ایشان را در عقب رویف گذاشتند شاه سقاها
رضا خان را خواست. شتر کمی برای آب تهیه دیدند و در
دو صاحب منصبیکه مسئول آب بودند در حضور شکر برداشته و کوشی
شان از پنج بریده گشت. بعد حکم شد سواره در میان صفوف
شکر بر گردند و خون بردوششان میرنجیت. نادر فهمید خود
رضا خان هم خطا کار است و الا عرض گوش سران صاحب منصبها
بریده میشد. شکر غضبناک شهادت میکردند و نعره میکشیدند.
یکی از آن دو صاحب منصب موسی بیگ نام شکل تشنگی داشت
و مکرر در جنگ نامور شده همینکه سواره در میان صف لشکر
میرفت و ذلیل ابدی شده بود آهسته به نادر این طور بخش داد

امی پدر ساگ من فراموش نخواهم کرد ما
 شکر با تربیت نادر بایک صحت تجلی بجزکت آمد اما تا صف اولی
 تمام شود آفتاب برگشته بود وقت برای جنگ مانند خصوص در
 مقابل دشمن خیلی سهیل التحک بی فائده بود - یورش باید راست
 بطرف جلو باشد و ترکمنها بر بالای پتلهای رمل ایستاده با اطمینان
 منتظر دفاعند - از نصرت جزئی شادند و زود تار یک پیشو -
 همیشه تهیه کامل دیده شد نادر به جلور شکر تا خست مردم خستگی
 خود را فراموش کرده باشوق کامل به جنگ نعره مسرت بلند نمودند
 ترکمنها با صیحه جرات جواب و نیزه حرکت میدادند - پس نادر بکر
 صف آمده تیر را بالای سر بلند نمود - فائمه جنگ سخت بود اما جنگ
 طولانی نبود این جنگ با یورشهای آتشین رضا خان فرق داشت
 سوارهای متصل راست و چپ که رکابها را بهم چسبانده یورتمه آهسته
 میراندند جناحهای ترکمن را پس نشاندند و قلب شکر نادر در یک
 صف طولانی منظمی خود را بکر جماع دشمن زد - در حمله اول دشمن
 استقامت نمود ولی صف دوم از سوراخهای یسره تور خست و بعد
 از آن صف سوم آمد شکر شاه مثل موج مقتدری پتلهای رمل را
 پوشاند لحظه در بالا توقف و بعد از آن بایک وزن کوه شکنی سرزیر
 شد و از شیب پتلهای دریای متلاطم از سوارها به بیابان غلطید

ترکمنها حالاً یک مرتبه با دشمن بازی کردند. تقاب از دشمن کوتاه
 بود زیرا مرد و مرکب شکر شاه بسته بودند و جمله ستقیم تمام شده.
 صفوف برهم خورده ایستادند و دوباره مرتب شدند. کار تمام شد
 و همینکه از زمین مفتوح بر میگشتند دیدند سلسله تپه‌های رمل پر
 از مرده و مجروحان است و اغلب ایشان ترکمن بودند قزلباش
 بی رحم بهر کدام که اثر حیات داشت نیزه فرو می‌کردند. دور جناهای
 افواج یورش بر بعضی از ترکمنها در کوشش بودند اما لشکر رضا
 قلی خان آن‌ها را عقب نشانند.

جنگ تمام و در پگاهانی که از آفتاب دم غروب سرخ شده بودند
 شبح از دحام دشمن شکسته دیده میشد که از خیلی دور در طرف مغرب
 کاملاً بر می‌گشتند. لشکر فاتح نا در آهسته خسته در شب تاریک
 وارد مراجعت به رودخانه میکند. رضا قلی پهلوی پدر و دراز
 گوشش ریس موکب سوار است و دلش از آتش ولت و غضب
 بیسوز و چون نا دراز او هم نگذشته بود یکی دو مرتبه که از حرفهای
 آدم کشش خورده بود سعی بدفاع از خود نمود. و عرض کرد این
 قدر هست که ترس نمی‌تم. مردم به شما خواهند گفت چگونه جنگیدم.
 شمشیرم از خون رطوسای ترکمن سرخ شده بود. ز تو دران

بر آوردم انسان و مار که مانند زایرانیاں یا و گارے
 شاه جواب داد "آفرین۔ حالا که نجات یافتی مثل یک ایرانی
 لاف بزنی۔ اگر من نرسیده بودم با دست بسته در رکاب ترکمنی
 راه میرفتی ما رضا قلی خان۔ "هرگز۔ بخدا کشته شدن را مقدم
 میداشتم" نادر۔ کشته شدن بهتر از برگشتن با محبت
 است که شخص از سگهای بیابان فریب و شکست بخورد و چیز بزرگی
 بود که تو مثل یک قزلباش مست جنگ کردی۔ اگر آن طور هم نمیکردی
 تو را پیش از همه آنها میکشتم۔ بفرور نادر بر خورده بود و پیش از آنچه
 قصد داشت گفت و صحبت گفت اما رضا قلی از کلمات او خیلی متاثر
 گشت و همان شب وقت مرخص شدن از در خمیمه پدر با احسان
 ذلت غضب کامل هم از او راک سختی و ظلم نادر داشت و بدبختانه
 پیش از ختم شب ستاره کار را بدتر کرد۔ نادر چیزی خورد و به
 چادر او آمد۔ ستاره عرض کرد۔ "قربان خوش حال استید
 میگویند فتح بزرگی کردید الحمد لله"
 نادر مختصر جواب داد و فرمود "یک ایل آدم فروش را شکست
 دادم و محالست میکشتم۔ ایشان خیلی از قزلباش را کشتند۔
 اگر بوقت نرسیده بودم تمام شکر را میگرفتند۔ قزلباش شکست

خوردند و جگرشان آب شد روی من سیاه شده است ما
 ستاره عرض کرد: "قریان میگویند اعلیحضرت هزار بار از ایشان
 راکشید و ولی عهد هم خیلی راکشته است و مثل رستم جنگ کرد" و
 غضب نادر مشتعل شد و گفت: "الله اکبر مثل رستم جنگ
 کرد! او مثل احمق که خودش هست جنگید گذاشت او را ببرند به
 بیابان خشک با یک بانوی که هیچی نمی فهمید زن از این چیزها
 چه میداند؟"

باب سوم

رضا قلی خان به چادر خودش برگشت در حالتی که از کلمات
 پدر در رنج بود و زخم دلش از کلمات مفسدانه دیگران مزید گشت
 وقتیکه نادر به اردو برگشت علی اکبر حاضر بود و به خاطرش چندین
 خطور کرد که شاید برای اجرای غرض شخصی موقع خوبی بدست آمده
 گمان رنجش میان پدر و پسر نمود و اراده کرد برود و رضا قلی
 راه بییند و از آنچه واقع شده اطلاع بهم رساند فرستاد و به چادر
 رضا قلی برسد ایا ممکن است به پابلوس ولی عهد مشرف بشود